

گفتم:

«بی بی، می خوان برام پرونده درست کنن. می خوان بهام تصدیق بدن. اگر تصدیق نداشته باشم که درس خواندنم بی فایده است. اگر تصدیق داشته باشم می تونم برم تو اداره، نوکر دولت بشم. حقوق بگیرم.»

حرف زدن با بی بی، بی فایده بود. خر خودش را سوار بود و می گفت:

«ملا شدن، درس خواندن، آدم شدن اصلاً ربطی به عکس گرفتن نداره. اگر کتابی، دفتر مشقی، قلمی، چیزی می خواستی قبول می کردم. ولی عکس برداشتن برای ملا شدن، از آن حرفه‌هاست که من باور نمی کنم.»

بعد هم توپید به من که: «راستش را بگو، کی یادت داده که این جور دروغهای شاخدار بگی؟»

کم کم بند کرد به قیافه و هیکلم و گفتم:

«آخر، خودت فکر کن، بشین کلاهت را قاضی کن، برو جلوی آینه قیافهات را ببین، ببین این قیافه‌ای که تو داری به درد عکس می خوره یا نه؟... باز اگر گردن کلفت و صورت چاق و سرخ و سفیدی داشتی، بد نبود. ولی تو فکر نمی کنی، با این قیافه و هیکل عکست چی از کار در می آید؟ کسی معمولاً از خودش عکس می اندازه که هیکلش قابل عکس انداختن باشه، نه تو که قد و بالات عینو چوب کبریته. عجب دوره و زمونه‌ای شده! من پول داشته باشم شکمت را سیر بکنم دیگر عکس گرفتن از هیکل مردنی‌ات پیشکشم.»

بی بی ول کن معامله نبود. عکس که از من نمی گرفت هیچ، آبرو هم برای قیافه‌ام نگذاشت. دیدم حریف زبانش نمی شوم، آن روز از خیرش گذشتم و روز بعد رفتم مدرسه، به معلمان گفتم:

«آقا، بی بی ما می گه تو با این قیافهات که عینو چوب کبریت است، نمی تونی عکس بگیری. به ما پول نمی ده که عکس بنذاریم. می گه درس خواندن، امتحان دادن، به عکس برداشتن چه مربوطه؟»

معلمان پوزخندی زد و گفت: «به بی بی‌ات بگو، یاد مدرسه، من خودم با او حرف می زنم.»

بعد از ظهر آن روز، بی بی کفش و کلاه کرد و با من به مدرسه آمد. بین راه تا می توانست ناله و نفرینم کرد که: چرا بابت دو کلاس درس خواندن این همه اذیتش می کنم و ادا و اطوار در می آورم؟ و ضمناً از نظر بد و بیراه به مدرسه و

معلم و مدیر هم کوتاهی نکرد. من اصلاً اهمیت ندادم و به روی خود نیاورم. صبر کردم، چون می‌دانستم که پشتم فرص است و عاقبت پیروز می‌شوم.

بالاخره، بی‌بی با اوقات تلخ و قیافه‌ای حق به جانب وارد مدرسه شد. و برایم خط و نشان کشید که الان آشی برایت می‌پزم که یک وجب روغن رویش باشد؛ بعد، یک راست رفت تو دفتر و در را پشت سرش بست. من جرئت نکردم همراهش بروم تو. همین جور، دم دفتر کیف به دست ایستادم و از لای در بی‌بی را نگاه کردم. از شما چه پنهان، دلم تاپ تاپ می‌زد. می‌ترسیدم زور بی‌بی بچربد و در این میان قضیه عکس انداختن من، ماست مالی شود.

معلممان هنوز نیامده بود. پیش خودم خداخدا می‌کردم که سر و کله‌اش پیدا شود. شاید او از من طرفداری کند. و کار عکس انداختن سر و سامانی بگیرد. تو این گیر و دار، یکهو چشمم به معلممان افتاد که داشت عینهو فرشته نجات از در مدرسه می‌آمد تو. پریدم جلو. سلام کردم و گفتم:

«آقا، ما بی‌بی مون را آوردیم. رفته تو دفتر نشسته. خیلی زبان‌بازه آقا، حواستان را جمع کنید، یک وقت آه و ناله‌ای نکنه که دل شما بسوزه و کلک عکس گرفتن از من کنده بشه. اگر گفت پول ندارم و مثل ابر بهار گریه کرد، باور نکنین؛ پول داره، البته خیلی پول نداره، ولی خوب، به قدر عکس گرفتن از من داره.»

معلم درست به حرفهای من گوش نمی‌داد، همین جور تند می‌رفت و من هم پشت سرش می‌دویدم و بلبل‌زبانی می‌کردم. معلم یک راست رفت تو دفتر، و موقع باز کردن در دفتر گفت: «باشه مجید، غصه نخور، ان‌شالله درست می‌شه.» من هم می‌خواستم پشت سرش برم تو، تا ببینم اوضاع و احوال عکس انداختن به کجاها می‌کشد. بی‌بی پیروز می‌شود، یا معلم؟ حقیقتش جرئت نکردم. رفتن تو دفتر دل شیر می‌خواست. معمولاً دفتر جای چایی خوردن و بگو و بخند معلمها و مدیر بود و کتک خوردن بچه‌ها. حالا خودتان حسابش را بکنید، کدام طفل نادانی هوش رفتن تو دفتر به کله‌اش می‌افتاد؟ نازه، پدر و مادرهایی هم که تو دفتر می‌رفتند، بیشتر برای شکایت کردن از بچه‌ها و پاپوش دوختن برای آنها بود؛ پا آه و ناله کردن بابت بی‌پولی و بیچارگی و چیزهایی از این دست. پس دفتر برای بچه‌ها جای بیار خطرناکی بود. از آن گذشته. هرگز اتفاق نیفتاده بود که بچه‌ای وارد دفتر شود و یکی از معلمها یا مدیریک چایی تلخ بی‌قابلیت تعارفش بکند و لبخندی تحویلش

بدهد. تعجبم این جا بود: معلمها، که حتما خاطرات ناجور و تلخی از بچگی و اوضاع دفتر داشتند، چطور دلشان می آمد، آن جا با خیال راحت بنشینند و چایی بخورند و لذت دنیا را ببرند؟! ناجوری دفتر برو برگرد نداشت.

به هر حال، پشت در دفتر کیف به بغل نشستم و کم کم در کیف را باز کردم و هی به آت و آشغالهای توی کیف ور رفتم که یعنی دارم، مثلا، دنبال قلمی می گردم و در حقیقت تمام هوش و حواسم تو دفتر، پیش بی بی و معلم و مدیر بود. گوش هایم را تیز کرده بودم که ببینم بالاخره جریان عکس به کجاها می کشد؟ صدای بی بی می آمد که می گفت: «شما معلمها عوض این که چیزی یاد این بچه ها بدین، تا وقتی بزرگ شدن به دردشان بخوره، می گین برین عکس بگیرین، مگر این همه آدمی که ملا شدن و کتاب حافظ، قرآن، کتاب دعا و امیرارسلان نامدار می خونن، عکس از خودشان برداشتن که سواددار شدن؟... صد رحمت به همان ملاهای قدیم که یک دانه عکس از خودشان برنمی داشتن، ولی هر جور کتابی را عین بلبل می خوندن. آدم به کی می تونه دردش را بگه؟»

به هر حال، بی بی افتاده بود به حرف زدن، چانه اش گرم شده بود و تا معلم می آمد از «مقررات مدرسه»، «قانون درس خواندن»، «درست کردن پرونده و لازم بودن عکس برای امتحان» چیزی بگوید، بی بی می دوید میان حرفش و نطقش را کور می کرد. من هم پشت در دفتر، همین جور نشسته بودم. نفسم را تو دلم نگه داشته بودم و هر وقت بی بی حرف می زد، اخمهایم می رفت تو هم و تا معلم یا مدیر حرف می زد، نیشم باز می شد. تو این حال و اوضاع چند تا از بچه ها، که دیدند من از دم دفتر جاکن نمی شوم، گفتند: «مجید چرا این جا نشستی؟»  
گفتم:

«بی بی ام تو دفتره. نشستم که اگر با مدیر یا معلم دعواشان شد، و کار به کتک زدن بی بی کشید، بیرم تو و نگذارم معلمها بیچاره را فلک کنن، یا خط کش کف دستش بزنن.»

این حرف از روی خوشمزگی نبود. تجربه داشتم. می دانستم که اگر کسی تو دفتر با معلم، یا مدیر بگومگو بکند، از آن جا جان سالم بدر نمی برد. اگر هم حیفشان می آمد که بی بی را بزنند، لاقفل، به جای بی بی حساب مرا می رسیدند؛ تا دلشان خنک شود.

از لای در دفتر، با یک چشم، نگاه کردم، دیدم بی بی ساکت شده است و

دارد چایی می خورد، و معلمان حرف می زنند. بی بی درست نشسته بود زیر شلاق و فلکی که به دیوار دفتر آویزان بود. خیالم تخت شد که بی بی خوش خوشک دارد نرم می شود. این بود که بلند شدم و از پشت در دفتر چند قدم آمدم این طرف، تا خستگی سرپانشتن را در کنم و ضمن کار، نفس راحتی بکشم. به اندازه نوشتن یک صفحه «رونویسی» ایستادم و این پا و آن پا کردم. بله، همین قدر طول کشید. دیدم خبری از بیرون آمدن بی بی، از دفتر، نشد. برگشتم سر جای اولم و گوش خواباندم که بینم وضع از چه قرار است. باز بی بی افتاده بود به حرف می گفت: «حالا که شما می گین عکس برداشتن برای ملاشدن و امتحان دادن لازمه، حرفی نیست. ولی شما را به خدا مجید را صدا کنین این جا. بهاش بگین این قدر مرا اذیت نکنه. چند وقت پیش، رفته بود چارقد مرا برداشته بود، پاره پوره کرده بود و می خواست رشته های پاره را بیچه به هم و برای خودش توپ درست کنه. چند بار می خواستم پیام این جا، بگم نصیحتش کنین، گوشمالی بهاش بدین. فرصت نشد.»

این حرف را که شنیدم دلم یکهو ریخت پایین. فهمیدم که بی بی نمی خواهد از این جا دست خالی بیرون برود. فکر کرده، فکر کرده، تا یادش آمده که من حدود یک ماه پیش چکار کرده ام. چاره ای نبود جز این که زودتر خودم را از آن مکان خطرناک، یعنی دفتر دور کنم. روی همین حساب، زدم به چاک و رفتم تو کلاس قایم شدم. پیش خودم گفتم: «بالاخره، این عکس برداشتن خالی از خطر نیست. بی بی هر جور هست، نمی گذاره پول بی خود و بی نتیجه از کیسه اش در بره.»

تو کلاس بودم. که صدای بی بی، با چند تا از بچه ها را، دم کلاس، شنیدم. بچه ها بی بی را آورده بودند دم کلاس، تا مرا که پیام می گشت، نشانش بدهند. تا چشمم به بی بی افتاد، مثل تیر از در کلاس زدم بیرون. بی بی گفت: «وابستا مجید، کجا می ری؟» همان جور که می دویدم گفتم: «ما از خیر عکس انداختن گذشتیم. تو را خدا دست از سر ما بردار.» بی بی گفت: «نترس مجید، می برمت عکس بندازی، وابستا.»

ایستادم و گفتم: «بی بی تو دفتر به معلمون، چی داشتی می گفتی؟»

گفت: «هیچی، داشتم از تو تعریف می کردم. می گفتم پسر خوبی.»

گفتم: «زد و خوردی تو کار نیست؟ من حرفهات را شنیدم؛ داشتی برام

پاپوش می دوختی.»

خندید و گفت: «نه، خیالت راحت باشه، بعدازظهر که از مدرسه آمدم می برمت عکس بگیری.»  
تا این جا، کار به خیر و خوشی گذشت.

بعدازظهر، همراه بی بی رفتم پیش «آتقی عکاس.»  
«آتقی عکاس.» که بعدها اسمش را یاد گرفتم. پیرمرد پرحوصله و مهربان و زحمتکشی بود. یواش یواش و با دقت کار می کرد و دستپایش می لرزید. از این دوربینهای قدیمی آستین دار فوری داشت. مرا نشانده روی چهارپایه ای، که پشتش یک پرده رنگ رفته و نخ نما آویزان بود. دل تو دلم نبود، فکر می کردم چه اتفاقی می خواهد بیفتد. جلوی دوربین صاف و گردن کشیده و نسلیم، سرم را بالا آورد. دست پیرمرد می لرزید، چانه و کلهام همراه دست پیرمرد، بنا کرد به لرزیدن. گفت: «آها، همین جور خوبه» خیال کردم پیرمرد عمداً چانه و کلهام را لرزانده، و تکان تکان دادن سر و چانه جزو کارهایی است که موقع عکس گرفتن باید رعایت کرد، تا عکس خوب از کار دربیاید. داشتم نرم نرمک چانه و کلهام را می جنباندم که پیرمرد کفری شد و گفت: «نلرزان جانم، چانه و کلهات را نجنبان، مسخرگی نکن، عکست خراب می شه.»

گفتم: «چشم، من مسخرگی نمی کنم... خیال کردم که...»  
بی بی، که رو به رویم ایستاده بود و نگاهم می کرد، به زبان آمد، حرفم را برید و گفت: «هر چه آقا می گن، همان کار را بکن.»  
گفتم: «چشم بی بی.»

و کله و چانه را صاف و بی حرکت نگهداشتم. آتقی عکاس از کله و چانه مرتب و بدون حرکت من خوشش آمد و گفت: «بارک الله پسر خوب. همین جور خوبه.» و دستپایم را، که سنگین و بی حال و بی خاصیت، از دو طرفم، از دو سوی چهارپایه آویزان بود، گرفت و بلند کرد و قشنگ گذاشت رو زانوهایم. صاف عینو مجسمه نشسته بودم و فقط تخمهای چشمم، این طرف و آن طرف به دنبال پیرمرد می رفت. پیرمرد رفت پشت دوربین، بی بی از دور رفته بود تو نخم، وقتی مرا با سر بالا گرفته، دستهای روی زانو و بی حرکت و لبهای بی حرف می دید کیف می کرد. هیچ وقت، آن جور، مرا مؤدب ندیده بود. پیرمرد، پشت دوربین، زیر پارچه سیاهی، که از دوربین آویزان شده بود، قایم شد و گفت: «آها، آقا پسر، خوبه، خیلی خوبه. فقط کاری که می کنی، خوب تو سوراخ دوربین نگاه کن.»

گفتم: «چشم.»

و بلند شدم، رفتم جلو، به طرف دوربین، روی نک پا ایستادم و یک چشم را گذاشتم دم سوراخ دوربین و گفتم: «من که از تو این سوراخ چیزی نمی بینم، شما هم خوب معلوم نمی شن.» پیرمرد کلافه شد. از زور اوقات تلخی صورتش سرخ شد و دستپایش بیشتر لرزید. داد کشید و گفت: «نگفتم که بیایی چشمت را بچسبانی به سوراخ دوربین، برو بشین جانم، از همان دور، از همان جایی که نشستی، به این جا نگاه کن، فهمیدی؟ ... عجب گرفتار شدیم آ.»

گفتم: «چشم. خیلی معذرت می خوام.»

و دوباره رفتم، نشستم روی چهارپایه و دستهایم را گذاشتم روی زانوهایم. بی بی به آتقی گفت: «شما حالش کنین آقا، بچه ام هنوز عکس ورن نداشته که بدونه چی به چیه؟ ذوق زده شده، البته شیطان هم هست. شما به بزرگواری خودتون ببخشین.» و پشت بندش رو کرد به من که: «مجید، چشمات را خوب باز کن، تا تو عکس درشت بیفتن. می خوام عکست خوشگل بشه.»

و من برای این که چشمهایم خوب درشت بشوند، به پلکهایم زور آوردم، چنان زور آوردم که نزدیک بود پلکها پاره شوند و تخمهای چشم از کاسه بیرون بیفتند. پیرمرد گفت: «نه، جانم، نه، دیگر این قدر به چشمات زور نیار که چشمات چپ بشه، سعی کن عادی باشی، فرض هیچ اتفاقی نیفتاده و داری مرا نگاه می کنی.»

گفتم: «چشم، شما مرا دلداری بدین، حتماً عکسم خوب می شه.»

بی بی گفت: «درست بشین مجید، حرف نزن، چشمات را خوب باز کن، لبها را خوب غنچه کن، که دهانت تو عکس کوچک معلوم بشه.»

گیج شده بودم، اصلاً پادم رفته بود که چه جور لبهام را غنچه کنم و هم چشمهایم را درشت تر کنم. دلم می خواست زودتر خلاص می شدم. به بی بی گفتم: «بی بی، اگر آینه ای بود، خوب بود. می تونستم توش لب و لوجهام را آن جور که می خواستی درست کنم. ولی افسوس که آینه ای نیست.»

بی بی گفت: «خیال کن داری دست کسی را ماچ می کنی، آن وقت لبها را غنچه می شه، خوشگل می شی.»

خون خون پیرمرد را می خورد. درآمد که: «بی بی، خواهش می کنم که در کار من دخالت نکنید، بنده که بیکار نیستم. چند دقیقه زبان به دهان بگیرید، تا من

کارم را تمام کنم.»

بی بی گفت: «باشه، فقط شما کاری که می‌کنین، عکسش خوب دربیاد. چشمه‌اش تو عکس درشت بشه.»

پیرمرد جواب بی بی را نداد. آمد جلو و لبها و چانه و کله مرا مرتب و میزان کرد و رفت پشت دوربین و گفت: «تکان نخور... حاضر.»

بی بی گفت: «چشمهات مجید، چشمهات یادت نره.»

عکس به سلامت و خیر و خوشی برداشته شد، چه عکسی؟ چشمه درشت، دهان تنگ، ابروها تو دل برو. سر و گردن قیراق، گوش‌ها رو به راه و کله صاف و تخمرغی و از ته ماشین شده. بی بی می‌گفت: «چشمهات خوشگل نشدن. اما خوب درشت شدن.» ولی خودم از عکس خیلی خوشم آمد. برای همین هم بود که پیش بی بی التماس کردم، تا یک دانه از آن عکسها را به خودم بدهد که به همه مخصوصاً نرگس، که دختر چاق و چله خنده روی همسایه‌مان بود، نشان بدهم، او هم دلم را نشکست؛ به آتقی گفت: دو تا عکس بیشتر چاپ کند که یکی بدهد به خودم و یکی هم پیش خودش بماند، به رسم یادگاری.

روز بعد، عکسهایی که مال مدرسه بود، به معلممان دادم و عکسی را که می‌خواستم به نرگس بدهم، برداشتم و پشتش نوشتم: «این جانب مجید عکس ناقابل خود را به شما تقدیم می‌دارم تا همیشه به آن نگاه کنید و مرا یاد نمایند» و این شعر را هم که خودم ساخته بودم زیرش نوشتم:

عکس زیبای خودم را به تو دادم که مرا یاد کنی

دل بیچاره من را همه جا شاد کنی

نزدیکی‌های غروب، که می‌دانستم نرگس برای خرید از خانه بیرون می‌آید، عکس را برداشتم و رفتم سر راهش ایستادم. سر کوچه ایستادم، تا موقع آمدن ترتیب تقدیم کردن عکس را بدهم. زیاد طول نکشید، که از دور پیدا شد. جرئت نکردم جلو بروم و با دست خودم عکس را به او بدهم. این بود که عکس را قشنگ گذاشتم میان کوچه؛ درست سر راهش تا خودش آن را پیدا کند. نرگس از دور می‌آمد، نانی زیر بغلش بود و کاسه‌ای ماست به دست داشت. چادرش عقب رفته بود و نان دیده می‌شد. همان جور که می‌آمد، دزدکی ماست هم می‌خورد، دور و برش را می‌پایید، چهارانگشت دست نرم و سفیدش را می‌زد تو

کاسه ماست و می گذاشت تو دهانش، انگشتها را خوب می لیسید و باز چهار انگشت را می زد تو ماست، من سر پیچ کوچه کمین کرده بودم و انتظار می کشیدم تا نرگس به عکس برسد و آن را بردارد. نرگس می آمد. ماست می خورد و یواش یواش به عکس نزدیک می شد. هر چه به عکس نزدیک تر می شد، دل من بیشتر می زد. بدبختی من گل کرد، و درست، وقتی نرگس بالای سر عکس رسید هوش و حواسش رفت تو کاسه ماست و لیسیدن انگشتهاش، عکس را ندید. عکس به چشمش نیامد که هیچ، پای کوچولو و نازنینش را درست گذاشت روی آن، انگار پایش را با دمپائی روی قلبم گذاشت، پکهو از کوره دررفتم و نمره کشیدم که «چکار می کنی دختر؟!» طفلک فوری جا خورد و دستپاچه شد و کاسه چینی ماست از دستش افتاد و خرد و خاکشیر شد، ماستها ریخت روی عکس خوشگل من و کفش و لباس خودش. نان هم از دستش افتاد. کار به کلی خراب شد. مثل فشنگ رفتم جلو، خم شدم نان را برداشتم و بوسیدم و دادم به دستش. بعد عکس را از میان ماستها و تیکه های شکسته کاسه پیدا کردم. ماستهای رویش را لیسیدم. نرگس حاج و واج نگاهم می کرد. هنوز از گیجی درنیامده بود. عکس لگدکوب شده و ماست مالی شده را با بغل شلوارم خوب پاک کردم و نشانش دادم و گفتم: «این عکس منه، بین چقدر خوشگل شده! پا گذاشتی روش، بی انصاف، فرشته ها نفرینت کردن، کاسه ماست از دستت افتاد و شکست. ماستها ریخت روش، من پاکش کردم. این عکس مال تو، پشتش هم چیزایی نوشتم، شمری هم که پشتش نوشتم، خودم گفتم.»

هر چه در باره عکس حرف زدم، نرگس عکس را نگاه نکرد، شش دانگ حواسش پیش کاسه چینی شکسته و ماستهای ریخته شده بود. وقتی خوب کاسه و ماستها را نگاه کرد و دید کار از کار گذشته است، گریه کنان راهش را کشید و رفت و مرا با عکسم تنها گذاشت.

هوا داشت تاریک می شد، و کوچه خلوت بود. تنها که شدم نگاهی به عکس، نگاهی به کاسه چینی و ماستهای ریخته، انداختم، و به خانه آمدم. بین راه می به عکس و نوشته های پشتش نگاه می کردم ولی هوا آن قدر تاریک بود، که نه نوشته ها



خوانده می‌شد و نه صورت عکس دیده می‌شد. دلم می‌خواست نرگس به مادرش چیزی نگوید. اما، هنوز پاپم را تو درگاهی خانه نگذاشته بودم که مادر نرگس آمد. الم شنگه‌ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا. بی‌بی هم دق‌دلی‌اش را سر من خالی کرد. و بعد عکس را از من گرفت، ریزریزش کرد و ریخت تو پاشویه حوض.



سیاوش مهاجر

● فرنگیس

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## «فرنگیس»

«آنچه ما عشق می‌گوییم آرزوی آدمی است که  
نیمهٔ اصلی خود را بیابد»  
«افلاطون - رسالهٔ مهمانی»  
- کانَ یَینما عشقٌ للمناسبه القدیمة...»  
«الزهره - ابن داوود»

آن سوی تپه هیچ نبود، جز یک بیابان برهوت و خالی؛ با افق‌های ارغوانی،  
بیابانی دور با خار بوته‌های پرسوخته و شعله‌ور، دار و ندار بیابان سوخته بود.  
فرنگیس رو به افق‌های شعله‌ور گام برمی‌داشت. نگاهش را به محور راه‌زن و بیابان  
دوخته بود. در نه دلش شادمانگی عجیبی احساس کرد. ترانه‌ای بومی را زمزمه  
می‌کرد. خودش را یافته بود. یک دست سایه‌بان چشم‌ها، دست دیگرش را به  
سمت بیابان و زن گرفته بود. گفت:

- آن منم! و زن را نشان داد و بعد رفت. چشمها از هرم بیابان شعله‌ور  
می‌سوخت. فرنگیس می‌گفت: آن، زنا ولی ما جز شبمی شعله‌ور که در گردباد  
بیابان پیچیده شده بود چیزی ندیدیم. ما ایستاده و نگاه می‌کردیم. چشمهایمان گر  
گرفته بود. پلک‌ها مان سوخته بود. جانمان خاکستر شده بود. هیچ کس حرفی برای  
گفتن نداشت. هیچ کس حرفی نزده بود. گونه‌ها، همه گل انداخته بودند. لب‌ها  
خیش زده و چاک چاک بود. گلوها ترکید. چشم‌های فرنگیس - نه نگاهش -  
انگاری گم شده‌ای ابدی است. یا گمشده‌ای ابدی را می‌جوید. در خواب و خیال و  
بیداری، سرش را بالا می‌گرفت و عکس تنهایی‌اش را در فراز آسمانها می‌دید.  
خیره خیره نگاه می‌کرد: آن جا، آن جا آن بالاها... و در منظومه‌ای تاریک  
روشن، عکس تنهایی ما و خودش را نشان می‌داد. می‌گفت: آن بالاها ما تنها  
شده‌ایم! آن بالای بالاها. در سعایی. کنار مریخ و بهرام و...



ابری از دور همه چیز را در خود فرو برده بود. چیزی گم شده بود، نه تاریکی و نه دود، هیچ مانع از آن نبود که فرنگیس خسته و هراسناک گوشه و کنار طنبی را نکاود. چیزی گم شده بود و او نمی دانست چیست؛ اما دلش گواهی داده بود که چیزی گم شده و باید آن را جست. خودش این طور می گفت. بخار دارو گیاه جادو همه فضای خانه را انباشته بود. جادویی در کار نبود ولی همه چیز و همه کس جادو می نمودند. نرسی مبهم در فضا موج می زد. بوی بخارات جوشانده های گیاهی، بوی ترس و تاریکی به هم آمیخته بود. کنه دلپره و نومییدی به تنها چسبیده بود. همه چیز دود زده بود و تاریک. همه چیز از خستگی و پایان و پاشیدگی حکایت داشت. همه چیز به فرجام خود نزدیک می شد. فرنگیس این طور می گفت:

اشیاء اشکال، و فضاها از هم می پاشیدند و ذرات آنها در انبوهی از غبار دود فرو شده بود.

می گفت: اگر همه چیز به مرگ منتهی می شد و اگر مرگ جسارت داشت تا آن نوع فرجام را که در کار خود اوست بر همه چیز حاکم می کرد، این تمام شدن همه چیز در بیرون و درون هستی خویش، معنایی می یافت. اما همه چیز در بیرون و درون هستی خویش تمام می شد بی آن که مرگش، حیرت زده، خسته و درمانده، هنوز چیز گم شده را می جست. دستپايش را تا مرگناکترین ژرفاها فرو برده بود. فریادی کشید. ولی بختکی سیاه فریادش را در گلو خفه کرد. با این همه صداهایی شنیده می شد. صداهایی آشنا... در اطراف خودش و شاید از درونش. اصرار داشت، که صدای تو بود. تو بودی که سمت و سوی جست و جو را نشانم دادی و صدا صدای تو بود. و این «تو» برای فرنگیس ناشناخته بود.

آخر این نومییدی چیست؟ این دست و پا زدن بیهوده؛ این جستجوی باوه و عبث؛ این گمشده چیست؟ این تو کیست؟ در چنین فراخ بی روشنایی و بی معنایی چه باید کرد؟ در این تنگنا چگونه باید دست و پا زد؟

فرنگیس دست و پا زده بود. لحظه ای آرام گرفت. برگشت و از دریچه دود زده بیرون را نگرست. سنگفرش حیاط و پله های سنگی سر جای خود بودند. دیگر نه تویی در کار بود و نه جستجویی، غبار دود فرو نشسته بود. خانه همان خانه ای بود که او در آن متولد شده بود. سبدهای نارنج، یک دسته مهر گیاه، عطر مطبخ، بوی

نان، مادرش و طارمی بزرگ و قدیمی، پدرش را دید. دور از چشم مادر، در دور دست‌ها با غزالی قدم می‌زد: «پدرم! از سحابی، از کنار بهرام و مریخ فرود آمده! دارد با خودش راه می‌رود، چه پدر خوشبختی!!»

برگشت. روی نخستین پله، دخترکی تنها نشسته بود. پنج شش ساله، صورتش مثل فرص ماه بود. با گیسوانی شبق‌گون، بلند و بافته. اما نگاهش خیلی عمیق و عجیب بود. هاله‌ای از نور، نوری که چند فوتون مقدس نیز قاطی‌اش بود برگرداگرد دخترک هاشور می‌کشید. درختی سبز سایه‌اش را از دور به او می‌بخشید. درخت قد کشیده و طراوت عجیبی داشت. فرنگیس نگاهش کرد و خندید، آن منم!

از روی پله‌های سنگی برخاست و قدم به بیرون گذاشت. نه دری بود و نه دیواری. جاده‌ای بود که در دوسویش پرچین شقایق کشیده شده بود. جاده‌ای طولانی که به تپه‌ای از شقایق منتهی می‌شد. همه شیطنت‌ها و شوخی‌های دخترک نورانی در هفده سالگی شوریده‌ای در گوشه کنار تپه شقایق پرسه زده بود. هنوز به آن سوی تپه ننگریسته بود. فرنگیس خودش را می‌دید. تنهای تنها. جستجو ادامه داشت. آن سوی تپه شقایق چیزی جز یک بیابان برهوت و خالی نبود. با افق‌هایی ارغوانی-بیابانی دور و سوخته و ما ایستاده و نگاهش می‌کردیم. فرنگیس خندید. خودش را می‌دید که در بیابان راه می‌سپرد. گفتیم: این پایین! قلعه‌ها، دریاها. پاسخی نشنیدیم. گفتیم:

فرنگیس! جستجو کن. این پایین را جستجو کن! تو بیداری، آگاهی، دل دریا کن! تو خواب دیده‌ای. همه زندگیت را خواب دیده‌ای. درست است که تنه‌ایم، بیگانه‌ایم. ولی جستجو کن این پایین... فرنگیس، همه چیز اینجا است.

و فرنگیس همچنان می‌رفت، رو به سوی افق‌های شعله‌ور گام برمی‌داشت. صدایش در گردباد پیچیده بود. آن بالای بالاها. کنار مریخ و بهرام، در سحابی... و بعد پیراهنش در گردباد آتش پیچید و تنوره‌کشان بالا رفت. فرنگیس عاشق بود. ما با لب‌های خیش زده و چاک چاک و گلوهای ترکیده نگاه می‌کردیم. نشسته بودیم و نگاه می‌کردیم. در دست هر یک از ما چوبدستی موربانه خورده‌ای بود. طوفان شن بود و گردبادهای شعله‌ور. سالها نشسته و راه‌دید سوخته را نگاه می‌کردیم. پلک‌ها، ابروها و موهایمان سپید شده بود. چوبدستی‌هامان پوسیده بود. هر کس به تنهایی. مثل سلیمان در سرزمین سبا.

هنوز عکس تنهایی فرنگیس پیش روی ماست. نیمه‌ای از یک کره سرگردان.

کنار بهرام و مریخ...



www.KetabFarsi.com

# فریبا و فی

● در عمق صحنه

www.KetabParsi.com



www.KetabFarsi.com

## در عمق صحنه

مرد جوان با ناباوری زنی را که داخل تالار می‌شد، نگاه کرد. زن در یکی از صندلی‌های ردیف عقب نشست. مرد روی صندلی‌اش جا به جا شد: «منو دیده.» و با هیجان تکرار کرد: «منو دیده.» از آخرین باری که زن را دیده بود، یک سال می‌گذشت. سرش را برگرداند و بار دیگر به او نگاه کرد. زن با حالتی جدی، مجذوب به صحنه، خیره شده بود:

- «برای چی باید این جا باشم هان؟... تا کی و برای چی؟»

زندانی پیر، با تمام توانش، فریاد کشید:

- «به خاطر مردم.»

- «کدوم مردم، همون‌هایی که الان دارند تو خیابونا قدم می‌زنند و عین

خیالشون نیست که ما به خاطر اونا تو چه جای کثافتی افتاده‌ایم؟»

زندانی پیر، با آرامی، گفت:

«وضع اونا خیلی بهتر از ما نیست فدربگو.»

- «پس چرا کاری نمی‌کنند؟ چرا صداشون در نمی‌آد؛ چرا مثل گوساله

سرشان را انداختند پایین و چیزی نمی‌گند؟»

صدای خشنی، از پشت صحنه، داد می‌زند:

- «خفه شو، فدربگو. مثل اینکه باز تنت می‌خاره.»

موزیک آرامی با صدای ناله صفیر و شلاقی که از پشت صحنه می‌آید، همراهی

می‌کند. صحنه نیمه تاریک شده است. هر دو زندانی مثل مجسمه‌های سیاه سنگی،

بی‌حرکت نشسته‌اند و گوش می‌دهند.

نور تیره صحنه، چهره درهم مرد جوان را روشن می‌کند. مرد با تمام هیكلش

به جلو خم می‌شود و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. سر و صدای دور و برش

او را به خود می‌آورد. چراغهای تالار روشن شده. به پرده‌های ضخیم روبرو خیره

می‌شود و یک دفعه انگار چیزی یادش بیاید به تندی برمی‌گردد. صندلی زن خالی است. سراسیمه به طرف در می‌رود. خودش را از میان جمعیت بیرون می‌کشد. و با حالتی گیج به بوفه می‌رود. زن از روبرو می‌آید. نگاه تند او دستپاچه‌اش می‌کند. با حرکتی ناگهانی برمی‌گردد و به دستشویی می‌رود. صورتش را چند بار با سر و صدای زیاد می‌شوید و در آینه به خودش نگاه می‌کند. وقتی به سالن برمی‌گردد، پرده آخر شروع شده:

فدریکو با دهانی خون‌آلود روی زمین افتاده است و رو به در زندان فحش می‌دهد:

- «لعتی‌های پست فطرت...»

زندانی پیر، با چند سیم نازک ور می‌رود:

- «آرام باش فدریکو، آرام.»

زندانی جوان متوجه او می‌شود و ادایش را درمی‌آورد:

- «آرام باش فدریکو، آرام. حرف دیگه‌ای نداری بزنی؟»

- «دلت می‌خواد چی بشنوی فدریکو؟»

سرش را میان دستهایش فشار می‌دهد و با جهشی ناگهانی شانه‌های استخوانی زندانی را می‌گیرد:

- «بگو چطور باید از اینجا برم. من طاقت موندن در اینجا رو ندارم.»

فریاد می‌زند:

- «می‌خوام برم.»

- «به چه قیمتی می‌خوای از اینجا بری فدریکو؟ خودت هم می‌دونی که یک

راه بیشتر نداری... خیانت.»

و تکرار می‌کند:

- «آره، خیانت.»

فدریکو درمانده، خودش را کنار می‌کشد و روی زانوهایش خم می‌شود.

مرد جوان، با حالتی عصبی، روی صندلی‌اش وول می‌خورد و چشم از صحنه برنمی‌دارد، دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته است. مرد میان سال بغل دستی‌اش، با کنجکاوی و عصبانیت، نگاهش می‌کند. مرد جوان بلند می‌شود و بیرون می‌رود. در سالن کسی نیست. خودش را روی یکی از مبلها ولو می‌کند و سیگار می‌کشد. وقتی برمی‌گردد، زندانی پیر با ساز دهنی بسیار کوچکش آهنگ

محلّی می‌زند و پای کوبان می‌رقصد.

- «چطور می‌تونی خوش باشی؟ مگر یادت رفته ما کجاایم؟»

پیرمرد شاد و سرحال دور خودش می‌چرخد:

- «نه... ما در سلول شماره ۲۳ زندان...»

«لازم نیست بگی ما تو چه جای لمتی‌ای هستیم، خودم اینو می‌دونم.»

تلو تلو خوران به گوشه سلول می‌رود. خسته است و به نظر می‌رسد آرام شده؛

ولی یکباره، به طرف پیرمرد هجوم می‌آورد:

«ببینم... مگه... مگه تو نمی‌خوای آزاد باشیم هان؟ آزادی‌رو دوست

نداری؟»

پیرمرد، خیلی جدی، نگاهش می‌کند.

- «برای همین که اینجام.» فدریکو ناامید بلند می‌شود و انگار با خودش

حرف می‌زند:

- «من خسته شدم پیرمرد، دیگه نمی‌تونم. نمی‌خوام اینجا بمونم.» صدایش را

بلند می‌کند:

- «می‌خوام برم.»

زندانی پیر، با چالاکی، پیش فدریکو می‌آید:

«خیلی خب، فدریکو. می‌خوای بری؟ چه اشکالی داره؟ می‌تونی بری. ولی به

مردم بگو که داری چکار می‌کنی...»

فدریکو خیره و مبہوت به او نگاه می‌کند. پیرمرد دور فدریکو چرخ می‌زند:

- «بگو که همه‌اش دروغ بوده: عدالت، آزادی، سمادت، نان... همه‌اش

اشتباه بوده، برو بگو د بالله معطل چی هستی؟ برو...»

فدریکو مثل آدمهای خواب‌آلود جلو صحنه می‌آید. نور تندی هیکل فروخمیده

او را روشن می‌کند.

صدای پیرمرد، از توی تاریکی می‌آید:

- «حرف بزن، فدریکو... درست مثل اون وقتا... بگو که...»

صورت فدریکو متشنج است. دستش راه مثل گدایی، به طرف تماشاچی‌ها

دراز می‌کند و با لکنت می‌گوید:

- «من... من... طاقتشو...»

صدای خفهای از بین تماشاچی‌ها سکوت را می‌شکند:

- «گم شو»

مرد جوان سیگاری در می آورد، ولی کبریت پیدا نمی کند. دستهایش می لرزند. بیچ بچه نماشاچی ها بالا می گیرد. مرد جوان سرخ شده است و عرق می ریزد. صدای نزدیکتری از پشت سر شنیده می شود:

- «خان»

مرد جوان وحشت زده، پشت سرش را نگاه می کند. چشمهای زن از خشم برق می زند و به او خیره نگاه می کند. فدریکو به خودش می آید و داد می زند:

- «نگهبان»

مرد جوان بلند می شود و با قدمهای سریع به طرف در می رود.

- «نگهبان...»

در سلول یا سر و صدای زیادی باز می شود و نور صحنه می رود. سکوت و تاریکی است. چراغها روشن می شود. مرد جوان نگاه زن را روی خودش احساس می کند. از در بیرون می رود. موزیک پرهیاهویی تالار را می کند.



علی خدایی

● بدری

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## بدری

همه ما این طرف حوض نشسته بودیم، آن طرف حوض را که کسی نمی‌نشست برای بدری مته گذاشته بودیم.

حسن آقا افقری تخت چوبی را از اتاقش بیرون آورده بود. کبری خانم زنش، بلقیس خانم زن آقای سهرابی و خاله ملی روی آن نشسته بودند و تخمه می‌شکستند. خود حسن آقا و آقاسهرابی هم آن طرفتر نزدیک اتاق آقاسهرابی که یکی از پنجره‌هایش شکسته بود، نشسته بودند. ما هم این طرف حوض، لب پاشویه، تا بدری مته بیاید و نمایش بدهد.

اگر از آن شبهای تابستانی بود که آقاسهرابی و زنش دعویشان نشده بود، آقا افقری عرق خورده بود و شنگول بود، تخت را بیرون می‌آورد، شب جمعه اگر بود، بدری مته که رختشوی بود، حوصله اگر داشت و اگر غش نمی‌کرد، برای ما نمایش می‌داد.

آن طرف حوض، درست کنار راه پله‌ها که به اتاق خاله ملی می‌رسید، اتاقش بود. راهرونی زیر پله‌ها، که به انبار می‌رسید.

تمام هفته وقتی بدری مته وارد کوچه می‌شد، اگر تلوتلو نمی‌خورد، دستش را به دیوار کوچه نمی‌گرفت و نمی‌ایستاد، می‌دویدیم، می‌گفتیم: «جون بدری دختر عقرب بشو. جون بدری ماهی بشو.»

بدری می‌گفت: «چی شده؟ باز دلان نمایش می‌خواد؟»

می‌گفتیم: «آره.»

اگر می‌گفت: «نه، حوصله ندارم.» اصرار نمی‌کردیم. از ما که می‌گذشت، با سنگریزه‌های کوچه سنگبارانش می‌کردیم. و تقی ادایش را درمی‌آورد. دستش را به دیوار می‌گرفت. تلوتلو می‌خورد.

ما که دست می‌زدیم، بدری از اتاقش بیرون می‌آمد. راه نمی‌رفت. روی زمین



می‌خزید. توی کیسه‌ی دراز می‌رفت که کیپ تنش بود. روی کیسه پر از پارچه‌های رنگی بود. خاله ملی می‌گفت: «چهل تکه.» روی پارچه‌ها پر بود از پولکهای رنگی مثل ستاره، بعضی وقتها چشمک می‌زدند. تا می‌آمدیم یکی از چشمکهای پولکها را به هم نشان بدهیم، دیگر نبود و نگاه یکی دیگر چشمک تازه‌ای را می‌دید که تا در چشمش جرقه می‌زد، خاموش می‌شد.

بدری می‌خزید و جلو می‌آمد، می‌رسید کنار حوض. دستهایش را روی پاشویه سیمانی حوض می‌گذاشت. موهایش را از وسط سر به دو طرف می‌ریخت، سفید بود و خاکستری. سرش را بالا و پایین می‌برد. ما باز دست می‌زدیم. ساکت می‌شدیم. زل می‌زدیم تا بدری قصه می‌گفت: «نگاه کنید. آی مردم شهر. من ماهی‌ام. عاشق شدم. عاشق پسر شادشاه ماچین. آن سر دریاهاست. خودم دختر پادشاه کشور چشم سیاه‌ام. نگاه کنید. چشم‌ها هنوز سیاه.»

به چشمهایش نگاه می‌کردیم. دست می‌کشید به چشمهایش. سیاه می‌شدند. سرمان را که برمی‌گرداندیم، همه زل زده بودند به چشمهایش. زن آقای سهرابی می‌گفت: «کف دستهایش سره می‌ماله» و خاله ملی می‌گفت: «وا!» و با انگشت اشاره‌اش گوشه چادرش را روی دماغش می‌کشید و جابه‌جا می‌شد.

می‌گفت: «نگاه کنید، نترسید سیاه‌تر از اینها هم شده. پسر پادشاه ماچین که عکس را دید، یک دل نه، صد دل عاشقم شد. با صدها فیل و وزیر دست چپ و راست پدرش آمد به خواستگاریم. دایه‌ام آمد و گفت چه نشسته‌ای بدر عالم که آفتاب به خواستگاریت می‌آید، رفتم کنار پنجره از دور خاکی بلند شده بود که ترسیدم. دایه‌ام گفت بختت بلنده. بدو برویم تا مثل پنجه آفتاب بشی. توی شیر خر خوابیدم. دست‌ها را حنا گذاشتند. وسمه به ابروهایم کشیدند.»

دستهایش را توی حوض می‌کرد. دست می‌کشید به چشمهایش. «بعد توی گلبرگ هزار گل سرخ خوابیدم. وقتی بیدار شدم، دیدم یکی بالای سرم ایستاده. ترسیدم. چشم‌هایم را مالیدم.»

دستهای خیش را مشت کرد و با گوشه دستش، پلکهایش را مالید. گفتم: «تو کی هستی؟» خودم را زیر گلبرگها قایم کردم. گفتم: «منم. دیو سفید. اما عاشق تو. قوی‌ترین دیو جهان. اما دیوانه تو. اگر پسر پادشاه صدفیل تحفه برات می‌آره، من دنیا را برات می‌آرم.» دیو سفید دستش را توی گلبرگها کرد.

دستهای تقی روی پاشویه سر خورد، افتاد توی حوض.  
 بدری گفت: «گفتم برو، برو کام از یکی دیگه بگیر. دنیا مال خودت.»  
 دستش را گذاشت روی سینه‌هام. دستش را گاز گرفتم. دستش را عقب کشید به  
 من نگاه کرد و گفت خیلی عاشقی، لب غنچه‌ای، به موقع پشیمان می‌شی. وردی  
 خواند و انداختم به دریا. ماهی شدم. ماهی دریاهای دور، گلبرگها همه ریختند روی  
 دریا. دریا بوئی گرفت که همه ماهی‌ها فهمیدند عاشقم.»  
 بدری چند تا پولک روی حوض انداخت.

تا اینکه روزی صیادی پیر من را از دریا گرفت. قصه‌ام را گفتم. گفت عروس  
 خانم. ماهی عاشقی، دلت را باز کن و خوشحال باش! می‌روم که پسر پادشاه ماچین  
 را خبر کنم. رفت و هنوز نیامده.

وقتی می‌گفت «هنوز نیامده» سرمان را پائین می‌انداختیم. حتی روی دیوار  
 کوچه هم نوشته بودیم «پس کی می‌آئی پسر پادشاه ماچین» توی دل‌مان به تقی  
 فحش می‌دادیم که وقتی بدری می‌گفت حوصله نمایش ندارم، دنبالش می‌دوید و  
 زیب شلوارش را باز می‌کرد. بدری برمی‌گشت به تقی نگاه می‌کرد و به مادر تقی  
 فحش می‌داد. بدری نه دمش را بالا می‌آورد و توی حوض می‌انداخت، حوض  
 موج برمی‌داشت.

می‌گفت: «اما می‌دونم یک روز پسر پادشاه ماچین می‌آد و طلسم شکسته  
 می‌شه.»

موج که به ما می‌رسید، صدای بدری را می‌شنیدیم. خوشحال می‌شدیم. دوباره  
 پولکها چشمک می‌زدند. تا می‌آمدیم چشمکها را ببینیم، خاموش می‌شدند.  
 حسن آقا افق‌ری می‌گفت: «چندساله منتظری دختر دریا؟»

بدری دمش را توی آب تکان می‌داد و می‌گفت: «خودت که می‌دانی حسن  
 آقا. از آن موقع که تمام لباس پولک خالص بود. از آن موقع که توی تور کافه  
 ساحل افتادم. همان کافه ساحل که توی خیابان اسلامبوله که همه آدمهایش را آن  
 موقع با نمایشم می‌خریدم. از ماهی‌فروشها پرسید. می‌شناسندم. رد که می‌شدم  
 می‌گفتند: دختر دریا. ماهی خانم. خوش گلدین. ساکم دستم بود. لباسم پر از  
 پولک. فرمز و آبی و زرد. سر صحنه پرده که کنار می‌رفت، سینه چاکهام جلو  
 می‌نشستند. دست می‌زدند. انگشتهایشان را جمع می‌کردند روی لبه‌شان، برای من  
 ماچ می‌فرستادند.»

به تقی نگاه می کردیم؛ انگشتهایش را جمع کرده بود آورده بود کنار لبهایش. سرمان را برگرداندیم. آقا افقری انگشتهایش را جمع کرده روی زانویش می زد.

«توی تور برای همه آنها ماچ می فرستادم و قصه ام را می گفتم. توی تور غلت می زدم و نور پولکها را توی چشمها می فرستادم. ولی آخر سر می گفتم پسر پادشاه ماچین حالا حالاها نمی آد. هنوز هم نیامده. ولی می آد. می دونم. یادت که می آد حسن آقا. تو هم یکی از نمایشهای مرا دیدی. برای من پول هم انداختی. یادت می آد.»

به حسن آقا نگاه می کردیم. دهانش باز می شد. می خندید، می گفت «آره. یادمه. خیلی وقت پیش بود. آن موقع هم گیسهات را دو طرف سرت ریخته بودی. غلت که می زدی توی تور، تا آخر نمایش، گیسهات پریشان می شد. برای من هم ماچ فرستادی.»

حسن آقا نگاهی به زنش می کرد. می گفت: «نمی دونی. نمایش حالا انگشت کوچیکه آن نمایشها هم نمی شه.» کف دستش را می کوبید به پایش. می گفت: «خیلی خاطرخواه داشت. آخر هر نمایش سر بدری دعوا می شد. بطریهای عرق بود که بالا می رفت. بدری از تور بیرون می آمد، ماچ می فرستاد و می گفت صفای هر چی مرده. پولها را جمع می کرد. ماچ می فرستاد و از سن بیرون می رفت. از آن در هم چند تا خونین و مالین می رفتند. خیلی ها نیش چاقوی عشق بدری روی دست و کتفشان هست. خیلی ها.»

حوض موج برمی داشت. بدری دمش را بیرون می آورد دو دستش را به پاشویه می گرفت. دمش را بالا می آورد و نگه می داشت. آب قطره قطره توی حوض می چکید. رو به حوض می کرد. صورتش را بالای آب می گرفت و به حوض می گفت: «ای دریای بزرگ که آبت از اون سر کشور کوههای بلند می آد. اگر به کشور ماچین می ری. قصه مو بیر. اگر صیاد را سر راه دبدی بگو. من هنوز منتظرم که پسر پادشاه مرا پیدا کنه.»

سرش را آن قدر پائین می آورد که نوک موهای سفید و خاکستری اش به آب می رسید. کم کم موها روی آب پخش می شد و جزیره ای سفید و خاکستری درست می شد. صدای بدری کم می شد. «ترا به خدا قسمت می دهم. بگو که می گی بگو که منتظ...»

صدای قلپ قلپ آب می آمد. روی آب حباب درست می شد و جزیره گم می شد.

یک دقیقه، دو دقیقه طول می کشید تا جزیره پیدا می شد. موها به هم چسبیده بودند. بعد پیشانی پیدا می شد و دو تا چشم سیاه که به ما نگاه می کرد، دماغ که آب از نوک آن می چکید و گونه‌هایی که آب سرمه‌ها را تا روی آن کشیده بود و بعد دهانی که باز می شد و فواره‌ای از آب از آن بیرون می زد. ما دست می زدیم. از جایمان بلند می شدیم. بدری می گفت: «منم دختر دریا. تکم تو دنیا. مثل و مانند ندارم. یکم تو دنیا. نگاه کنید. خجالت نکشید. همه جام بلوریه.»

همه دست می زدند. بدری از دهانش با فشار به روی ما این طرف حوض آب می پاشید. ما هم دستمان را توی حوض می کردیم و به رویش آب می پاشیدیم. بدری مسته می گفت:

«قربان همگی». بیرون می آمد و می خزید توی اتاقش. چراغ را روشن می کرد؛ و ما نگاه می کردیم به حوض که هنوز موج داشت و آجرهای خشتی کف حیاط که خیس بود. می رفتیم از مادرهایمان نخمه می گرفتیم که بشکنیم. بدری مسته هم می آمد، می نشست کنار زنها و نخمه می شکست.

به بدری گفتیم: «تورت کو؟» نخمه‌اش را شکست و گفت: «آن را هم نشانتان می دهم.»

گفتیم: «باز هم نمایش بلدی؟»

گفت: «گفته بودم که بلدم. از آقا افق‌ری پرسید.»

«پس یک نمایش دیگر. ترا به خدا.»

گفت: «حالا نه. نوبت نمایش دیگر هم می رسد.»

شبها که همه می خوابیدند. اگر چراغ اتاقش خاموش بود، در اتاقش را باز می کردیم و سوسکه‌هایی را که گرفته بودیم، روی بدری مسته می انداختیم. می دیدیم دستش توی تاریکی تکان می خورد. می ترسیدیم. فرار می کردیم. یک بار هم که خواستیم توی اتاقش سوسک بیندازیم، تا در را باز کردیم، بدری مسته توی تاریکی گفت: «اومدی پسر پادشاه؟» در را بستیم.

به بدری گفتم: «بدری جان ترا به خدا ما را هم در نمایش‌بابت بازی بده.» مثل آن دفعه که دختر عقرب شده بود و گفته بود یکی از ما بیاید به کمکش. ما هم نقی را فرستاده بودیم. بعداً وقتی نمایش دختر عقرب را نشان داد. دو هفته پیش

بود. تقی به اتاقش رفته بود. خاله ملی فحش داده بود که پسر ده ساله‌اش را به اتاق کشانده، چه بشود. که حسن آقا افقری گفته بود: «خاله ملی، از بدری مسته دیگر این حرفها گذشته.»

تقی به اتاق بدری مسته رفته بود. بدری را توی کیسه‌ای کرده بود که بیست تا دست و پا داشت. بعداً تقی به ما گفت: «توی کیسه عقرب، پلاستیکی بود و بوی شاش گریه می‌داد.» وقتی بدری توی پلاستیک می‌رفت سوسک بالنداری از توی کیسه بیرون پریده بود که بدری ترسیده بود و جیغ کشیده بود و رفته بود بالای میز. تقی خندیده بود و به ما گفت دستم را گرفت و گفت: «از سوسک خیلی می‌ترسم. هیچ وقت تو نمایشها ملکه سوسکها نشدم.»

ما نگاهمان به تاج بدری بود که مثل مال ملکه‌ها پر از جواهر بود و برق می‌زد. خودش گفت: «تاجم را ببینید مثل تاج فرشته‌ها برق می‌زنه. خودم دلم پا که. اما این نیش را چه کنم. ذاتم نیش زدنه. بیائید تاجم را ببینید. امانه، نیائید. بگذارید بسوزم و بسازم.» بعد تقی رفت و نیش بدری را بالا گرفت که بیاید کنار حوض. بدری کنار حوض دمش را بالا می‌آورد. چشمانش را این طرف و آن طرف می‌برد. زبانش را بیرون می‌آورد و تو می‌برد. دور بدری چند شمع روشن کردیم.

بدری گفت: «حالا گوش کنید. تمام حواسها این جا. که این دنیا ماندنی نیست به هیچکس هم تا حالا وفا نکرده. نگاه کنید این آتشنا که دور و برمه آتش جهنمه. خوبم و بدم. نیشم مال این دنیاست و تاجم مال آن دنیا. می‌بینید، تاجم می‌درخشه.»

آن طرف حوض دختر عقرب میان آتش، خوب و بدش با هم می‌سوخت. می‌گفت: «خاموش نکنید. می‌خواهم بسوزم.»

نیشش را بالا می‌برد و به تاجش می‌زد. دست می‌زدیم. می‌دویدیم شمعه‌ها را خاموش کنیم. نیشش را طرف ما می‌آورد. فرار می‌کردیم. سرش را روی زمین می‌گذاشت. دوباره می‌دویدیم شمعه‌ها را خاموش کنیم. نیشش را بالا می‌آورد. فرار می‌کردیم.

می‌گفت: «من دختر عقربم. جلو نیائید نمرده‌ام. نیشم را به تاجم می‌زنم. این هم از ذاتم.» نیشش را بلند می‌کرد.

می‌گفت: «خودم، خودم را می‌کشم.» ما دست می‌زدیم.

می گفت: «تقی بیا کمک کن. لباسم را در بیاورم» تقی می رفت و ما نگاهمان به آنها بود. تقی می گفت: «توی نیش را پر از فتر کرده اند.»

اما بدری مسته وقتی دختر عقرب می شد، عین عقربی می شد که چند وقت پیش توی اتاق آقا افقری پیدا شد. داد و فریاد زنش بالا رفته بود که از وقتی این نمایشها را این زنیکه این جا می دهد، همه جانورها توی این خانه پیدایشان می شود.

بدری از اتاقش بیرون که می آمد می گفت: «بعداً از این دختر عقربها و دختر دریاها ریختند تو کافه ها، که این لباسها را گذاشتم توی چمدان. تو خیابان اسلامبول و لاله زار بین زنها دعوا می شد. رفیق شخصی همدیگر را تور می کردند. آبروی هر چی زن سالار بود می بردند. ماهم دیگر در این چمدان را باز نکردیم. پیشکش کردیم به سر همان خانمها که شده بودند دختر دریا و دختر عقرب.»

می رفت از تخمه های کنار خاله ملی بر می داشت. کنار تختشان می ایستاد، با می نشست لب تخت. اگر مست نبود. به زن آقای افقری می گفت: «خانم، ما هم دوره خانمی داشتیم. هر جا می رفتیم تعظیم برای ما می کردند. حالاست که عقربها به دنبال ما میان و اشتباهی توی اتاق شما سر در می آرن.» زن آقای افقری می گفت: «استغفرالله بدری خانم، چه حرفها از خودتان در می آورید. من کی گفتم شما جانورها را می کشید توی این خانه؟»

و اگر مست بود، وا می رفت. دم در، روی در می شاشید. لب حوض باز می شد. صورتش توی حوض. دستش تو پاشویه. پاهایش ولو و دمپائیهایش یکی کنار مستراح، یکی کنار در. چادرش به تخت گیر کرده بود. خاله ملی دستپاچه می شد و می گفت: «حالا چکار کنم.» چند بار خواسته بود از خانه بیرونش کند؛ ما به تقی گفته بودیم، اگر برود، دیگر نمایش نداریم. دیگر چشمک نداریم. دیگر نه جزیره داریم، نه خنده. که تقی گفته بود باشه. و ما خوشحال رفته بودیم کوچه و بادبادک ساخته بودیم. وقتی که بادبادک می ساختیم، تقی برابمان تعریف کرد که از پشت پنجره که پشت دریاش کنار رفته بود، دیده که غیر از لباس دختر عقرب و دختر دریا، بدری مسته باز لباس نمایش دارد و گفت به بدری مسته وقت نمایش دختر عقرب، گفته این پارچه های سفید دیگر چیست؟ که بدری گفته بود، مال یک نمایش دیگر است. و قرار شده بود آن نمایش را برای ما اجرا کند که اجرا کرد. به شرط آنکه وقتی همه خوابند تقی به اتاق بدری مسته برود، که قرار شده همه ما برویم بینیم بدری مسته با او چکار دارد. بادبادکمان را هوا کردیم.